

<p>سپه و رسالت آورد با کیم و زر نزد دشمن های پاینده و عزت و شرف</p>	<p>بر اعظم آمد به فتح و ظفر چو آگاه شد زان شه و او گر</p>
<p>بهر خوانند اعظم شه نیک زار گر است بر جنگ دشمن دلیر</p>	<p>همه حکم لشکر به پیروز داد سپه داری در یاد شیر گیر</p>
<p>وز ان خاطر دشمنان گشت پیش بگفت از کف رفت دوران</p>	<p>از آن جای که بر دشکر پیش سکندر چو دید آن گو پیلین</p>
<p>و گر زندگانی به ما خوش است تشا پدشمنان با هم اندر وفا</p>	<p>گر این لشکر این کرد لشکر گشت سپه داری ایگونه زرم آردا</p>
<p>بی اشتی منعت انجا دان فهم و شرف نیک زار</p>	<p>ز سر گزین کرد نیکو بیان سجید خان و عبدالرؤف زار</p>
<p>شهران و بیانش در کجوه بیان سپه داری و بیانش در کجوه بیان</p>	<p>سپه داری و بیانش در کجوه بیان سپه داری و بیانش در کجوه بیان</p>

از خم - زنجیر - ۲ - بهار - شمشیر - ۳ - دلیر - ۴ - تا صبر - ۵ - خرد - ۶ - صبر

سخن را شتی ران ز گفت و شنفت	بیرغازی الدین روان کرد و گفت
به بستند پیمان و عهد کهن	نشستند و گفتند از هر سخن
بدو قلعه سپرد با تخت و تاج	پس از عهد و پیمان فرستاد براج
شهنش کرد اعزاز و نیمه جباه	سکندر بیامد بر تخت شاه
سپرد او بدان شاه صاحب جلال	همه قلعه و شهر و هم لاک مال
که آرام یابد آن گیرد دار	شهنش کرد هر پسته و رم صد هزار
تبول داد و اعزاز شاه جهان	رفت خان محمود دل شمر ز خان
نود رفته و هفت روز کار	بدی ماه ذی قعدة بعد از هزار
به پیروزی چون عید نوروز شد	که این فتح از دست فیروز شد
بفرمود قمر زندان از حبسند	به فیروز جنگ آن شه حق پسند
بفرموده شاه با داد و فر	همان بیجا پور گشت دارا الظفر

بفتح نامر نبوشت نام ورا که تاهست گیتی بماندجسا

فتح قلعه گوکنده و او و گیر

بده ساقیایک دو جام کهن که شوید ز دل در دو ریج کهن

می آور که می آفت غم شود ز می ریج و در دو غم کم شود

بسا غمی آتشین زنگ ریز که سازم دگر ره بیار استخیز

از آن ارغوانی می ناب آر که برهاندم از غم روزگار

بگویم تو را گفت پیشانی ز فیروز جنگ آنسر سروران

که در جنگ گوکنده آن نیکار بمیدان چسان داد مردی بداد

چو کار سکندر تها می گرفت چنانی کرد عقیل دار و شکفت

شد آن ملک شهر را بزرنگین بر او افرین گو زمان دزمین

۱- دتیا - ۲- بزرگ - ۳- تدمیر - ۴- برلا - ۵- دنگ سرخ - ۶- گذشتگان - ۷- چگون -

از آن جایگاه آن میل سرفراز بیامده بود گیر و حسن حسین بشیر بر آن و گرز و کمان همان قلمش امیر بود نام بیک حمله آن بهتر شیر گیر نیروی مردان خنجر گذار پسری پدرش پدر بی پسر یکی موی کن دیگری مو کمان چو راجه فروماند در کارزار طلب کرد امان قلم را و گشاد یکی خوار سازد یکی از هم بشد	به او دگیر آمد بعد عز و تاز شد از گرز او صاف چون زمین برید و شکست او سر سروران بدی بهر آن شیر مردان کفام همه برج و باروش آورد زیر بهند و سپه روز شد شام تار از آن دو دختران مانده در رهگذر یکی خاک بر سر ز داغ گوان نه تاب ستمی زونه راه فرار جهان راهین است رسم نهاد یکی پست سازد یکی را بلند
---	--

بر غازی الیوم شدی عذر خواه	بچشیدشان غازی آنرا گناه
گر بسته گشتند خدایت گناه	پیشاه و غازی ستمنا مدار
و را نام فیروزه گر کرد شاه	که شد فتح زان سرور زگر خواه
چو شد کار انجای پروا نداشت	بگو گنده شکر شدی ساقی خسته
از آن پس بگو گنده اند سپاه	نمرو بسته بر قلعه هر گونه راه
در آنروز با اندر آن بوم و بر	بدری تا آن شاه صاحب عذر و فر
قطب شاه بیان را بداد آخرین	شهی بدگر بسته در راه دین
شخصی بود صفائی و معیونی خیال	همی مایس حال بود او در حال
شهر از تیغ بران بگیرد بسته	بملاک شهر بیاید زوال و شکست
شهر از شهبود و مویان از عفت	شهبان در مویان و خفاست
بصورتی سست بر بویان و عفت	ایشان در آن مویان و خفاست

شهبانرا خزینه بود ساز و برگ	بصوفی نمر و خرقه و چارترک
اگل نام را دی ز لیسان و مید	خلاصه چو دیدند دشمن رسید
بهر دند آ ماده گشته بنگ	در قلعه بستند و بر باره سنگ
بیامد بدان قلعه شد رو برو	چو از رنگ زیب آتش نیک خو
بپا کرده کردند انجا قیام	بفرمود تا خسر وانی خیام
بقلعه درون شکر و تاناشاه	بقلعه بستند هر گونه راه
درون بیرون هر دو گردیده	گذشت از حصار ی شدن ماه
ازین طول مدت شدی خون جگر	تهی غازی الدین سپهر منبر
که شد از قلعه در آرد زیر	کمر بست و بازو گشت دان لیر
میان یلان گشت او کامگار	پس از کوشش و جنگ در کارزار
خروشانشان چو بارنده ابر بلا	چو دریای جوشانشان برآمد زجا

بزمین بر نشست آن نامدا بگرزگران قلعه را در شود	صف لشکر آراست در کارزار از آن پیش شه پایگاهش فرود
بسی گشت و بست گرفتار کرد شدهی تانا شاه اندرانجا ایر	ز گوکنده قلعه بر آورد کرد بر شاه آمد ولی سر زیر
بجس اندرون ماند جان ^{داد} قلیچ خان فرخنده زین گیر داد	فلک راهین است این داد ریدش تن زخمها بشمار
قلیچ خان عابد همان مرد کرد شهاب پسندیده فیروز جنگ	برفت از جهان نام نیکو ببرد که آهن چو موش در آمد چنگ
شدش هفت هزاری اش سوا چو شد فتح گفاز روی شکفت	بفرمان شاهنشاه کامگار بدان سال رسد کند گرفت
سال دیگر بود سوال ماه او هونی گرفت آن بل از چند	که از حکم شاهنشاه دین پناه شه از قلعه اش اندر آمد به چند

بسال هزار و صد اندر جهان	شدی قلعه دار آن امیر جهان
در آن سال سبها گرفتار کرد	ز نوم هر چه بر آورد کرد
میان جهان گشت گردنقراز	بر یادش بود او بسر وراز
به این کره شده و در غم شدید	خوشی تا با چشم حق ناخبرید
ز طاعون جهان گشت زیروز	از اهل استر آورد و در بوم و بر
ز طاعون و از ناگهانی و با	عیان گشت بر خلق عالم بنا
شد آن خان فیروز جنگ ویر	پنجگال سخت قضا دستگیر
جهان بین او بسته شد ناگهان	پوشید چشم از تمام جهان
چو بیننده را دیدگان بسته شد	از پیشش ز هر چیز بگسته شد
چو شد شهزادگان سپهر منور	شاهی دیده اش بسته از خیر و شر
بسی گشت غمگین و آویخته نمود	به غمهای شهر یک غمی بر فزود

از آن خاطر خسته اش شهادت کرد	بانی تسلیمت نامه اش داد کرد
تو را چشم دل باو بیننده تر	گر گریسته گردید چشمان هر
نگر دید عدد رسته از خشم او	اگر چند پوشیده شد چشم او
روان گشت انگونه میدان ^{دو بار}	بحکم شهینشاه عالی تبار
در گریه سینه یک بد بد بهر	یکی جنگ ستای پر شور و خمر
بدشمن ای وادانسان شکست	بعون خداوند بالا و پست
زنانش بدشمن شدی کار ^{تنگ}	بدشمن بخت پیروز پرور جنگ
از آن پایه اش نزد شد فیج	شدی سنا مقبول و نیامد ^ب
خط نسخ بر نام گردان کشید	بهر جا که شمشیر بر آن کشید
بیدان کس از تیغ تیغش تر	بسی قلع و گشا و دشمن بست
بحکم خدایش بند کشش ^{کشش}	ولیکن چو آمد که رفتنش

<p>بتاریخ گفتیم دولت برقت گشایند و بندند بار از جهان ورینغا از آن برز و بالای او ورینغا از آن اصل پاک و گهر کجا رفت روئین تن پیر شود چه شد زال زران یل ناخو ز ساسانیان طاق کسرا پاست نه بگشوده این بند را هیچ کس در عالم نماند کسی بر قرار که روز در و خجلت آید ز کشت به نیکی شدند دی همه نام جو</p>	<p>بحکم خدا چون فرو بست تخت جز این نیست رسم زمین زمان ورینغا از آن سر رختک جو ورینغا از آن مرد صاحب کجا رفت رستم گو پیل زور فرامرز و گو و زرد سهراب کو فریدون و آن فرود شوکت کجا همه زاده از بهر مرگیم و بس بخبر ذات یکنای پروردگار پس آن به نکاریم ما تخم زشت خوشش انانکه بر دند نام نکو</p>
--	---

همان غازی الدین فیروز جنگ ز دنیا روان گشت نامش بماند	که گیتی بدشمن همی کرد تنگ پسش کس بنمیز نام نیکو نخواهد
همین است آئین این روزگار پس انسان بزی کز پست و چنان	نماند بجز نیک و بد یادگار همه نام نیکی بود در زمان
خلاصه باین دور زمان پدر رفت و فرزند جایش نشست	شدی غازی الدین سرور همین است آئین دنیا است
خنگ آنکه نیکو پر آورد که نامش بماند چه او بگذرد	

در عهد سلطان سلطین ملک العالم
العاول علیهم نواب میر عثمان علی بن ابی
خلد التملک

بیاستاقیا جامی از جمی بسیار
پیاپی بده زان می خوشگوار

<p>عقیقی و شش آن راجح ناب آورم که زود دل خوش و خونم آید بچوش زودل پنج و درد و غم دور دار که از ملک دل غم شود بر کران بیاد اگر گفتار دور کهن بگویم برایت یکی داستان که هر روز او با و نور روز خور چسب و دانش شسته نژاد امیر پسنودیده تیز و دیر رخیت نواز است و دانش نژاد بدوران او چور شد در غم</p>	<p>از آن آتشین گوته آب آورم بمن راجح و راحت عقل و هوش از آن آتشین آب غم سوز آرد بده با ده پاسا ز را مشکان یکی ز خبر بر تار زن تار زن بده می که از گفته باستان با قبال سلطان گیتی فرود شهنشاه عثمان علیخان را نداده ندیده ایم تاج و کسری از او علم و حکمت گرفته شکوه سکندر بشوکت فلاطون حکم</p>
--	--

<p> بدین جود جهانی نیایی وجود بود حیرت خویشش بهر مرز و بوم کیشای جواد کس ندارد بیای ره خیر و خوبی کند جستجو جهان تابع حکم او با تمام به آل و بر اولاد خلق عظیم ز اولاد و خدایم مقضی المرام که ماند در عالم همی تا بناک بند و خرمی یار و دمساز باد بهین حافوظ گفت دادگر نهادند دانش سپهر و داد </p>	<p> ز عالم گرد برده در بدل وجود اروپا و ایران و تازی روم دانش خرم و ملکش آباد باد دکن مرکز علم و دانش از او خدایار و اقبال بادش علماء خدایا بحق رسول کریم که ماند در عالم همی شما و کام بحق پدید آور آب و بناک وزیرش چهارچشمی سرفراز باد سراج سعید خان فرخنده فر همی صدر اعظم پیاری آرد </p>
--	--

<p>امیر پسندیده دانش گزین از او سرکشان را نباشد نجات چو گردد بقدر طاس و شکست عدو را زنج و زین بر کند فدا از جهان رو نهد در عدم که او را نباشد در عالم بهال چو ذات خدایش نباشد شریک سپهر جلالت مه با نمود در عالم بهمانا دسر سز و شاد خدایش و بد عزتی حسد و مر کز و خلق راهست امن امان</p>	<p>بستوری شد شد و اینچنین کند کاک او حل هر مشکلات بود خامه اش بر ترا تیغ تیز بفکر مشین شکاری بشکند به اصلاح کاری چو گیر قلم پسندیده اطوار و نیکو فصاحت ز افعال پاکیزه و رای نیک ستوده روشش صواب بدل و جو خداوند و پیغمبرش یاری که ملک دکن را بود زریب فر بماند در این ملک او جاودان</p>
---	---

گفتار در بحالآت آصفیة اول نواب میرزا دین خاں بهادر

خداوند جهان و خداوند و او	کنون بشنو از آصف الملک
کامل کسیر رخ برین گشتت	چو رفت از بیج دوم چارده
بسیار بعالم رسد کاهنگ	پیشتا دو دو بود بعد از هزار
برازد تاج و دیوید تخت	بود سال مولود او نیک گشت
از آن نام این شد قمر برنگ	قمر کامل النور شد بر سما
گره گامی بسیال رسید	بدین بنی این قمر شد پدید
بدر بارش شد آمد آن با تمبر	ده و دو چو رفتش ز عمر عزیز
عیان دید سعرداری بهتری	ابر حیره اش شمر و انشورفا

در محفف گاه - وقت - ۲ - باداش

<p>که خواندش آبر چهره نقش داد شهر او را مخاطب نمودی بنجان</p> <p>بر شاه عالم بسی شد عزیز عطا کرد سلطان گردون مدار</p> <p>ز شاهش خطاب بهادر رسید شدا و چین قلیج خان عالم مدار</p> <p>عیان جوهر خوشتر سازد بغم ز حکم شهنشاه محیب سر</p> <p>سپه داری لشکر او را سپرد سپاه ایگزین کرد خنجر گدا</p> <p>بهر منند و دشمن شکن شیر خور بهر گزور و نکش و جنب گور</p>	<p>بد و چار محمدی شاه منصف بد او و را عمر شد چاروه در جهان</p> <p>بزرگچهره رسید عمر ان با تیر در او و نه زاری پانصد سوار</p> <p>هزاره و صد و یکت آمد پدید سالی صد و هشت بعد از تیر</p> <p>رسید که پوید بیدان رزم چو ناگور و کوشش با سپهر</p> <p>طلب کردش عین تیغ خان بکامت شهنشاه عالی دستار</p> <p>بهر گزور و نکش و جنب گور بهر گزور و نکش و جنب گور</p>
--	---

<p> که مردان جنگی شمر و نوزن به آموختن کشیدند پرده نوری که آگاه گردند از راه و چاه به آن گشت لشکر سوی کاخ از آن گشت لشکر شمشیر ناپاک بر آمد از ایشان بگردون بجان خواستند از سپیدان که آموختند از بزرگ پادشاه از آنجا آمدند و انانک فتنه مفرور که شمر و شمشیر از قلع بیرون تبار که ببرد سپیدان و فتنه مفرور </p>	<p> همه صاحب گرز و شمشیر زن پی جنگ ناگوری تیره رای روان شد طلا بدید پیش سپاه بحکم سپه دار عالی وقت چو شب روز ناگه ریان گشت تار بسج گشته گردید جمعی اسیر نماندند شمشیر و تیر و سنان به بخشیدشان چون تلبیس ناز چو آمد پادشاه کردن نشسته شمر و شمشیر پادشاه گشت نزدیک میان همان گشت بسج نامیده </p>
---	--

از آنجا آمدند و انانک فتنه مفرور
 که شمر و شمشیر از قلع بیرون تبار
 که ببرد سپیدان و فتنه مفرور

جنگ با قوم مرهت در دکن

چو سال صد و ده در آذر و	شدی شاه فرخنده فر با خبر
که آذر دکن قوم دکن و غا	مرهت شده کینه جواز جفا
بریا غمگری بیرق افراشته	بغارت گری هر طرف تاخته
کشیده کس از حکومت شاه جهان	بکینه وری بسته یکسر میان
طلب کرد شه پین تسلیح خان را	هزارای ز آتش در آن روز و او
بگفتا روان شو جنگ عدو	بکین توزی خصم شو نامجو
گزمین کن یکی شکر فی مردوش	دو اسپ سپه سوی میدان کوش
ید و خنجر خود عطا کرد شاه	روان داشت در جنگ دشمن چاه

بفرمود بر اسب بستند زین	بحکم شهنشاه یاد او دین
بهر منند مردان رو دروغا	بهمره سواران جنگ آزما
بگفت تیغ بر آن لشکر شکن	ز رهلی روان شد لبوی کمن
نگر سپه پیره شد روی ماه	خروششان و جوشان سپاهش
خور از پیر پیش گشت یک تا	بهر جا که زد چیره آن باوقا
پرید از سر اهل افلاکش	ور آمد بو طبل و صیره بچوش
پس پشت لشکر همانند شیر	بیشی سپه راند مرد و لیر
از او نختد دشمن قناره کوا	روان میر و اقباشان در کوا
خدایش نگهد آرزو متن	بیامد بدان گو کیه تا و کن
روان کرد شیر و زنان و وفا	مهرتد خبر شد که دلی خدا
ببستند در جنگ جوئی مکر	چو زین آمد نشان بیانش

۱- نشان و شوکت ۲- فتنه ۳- بدی ۴- مردان جنگی ۵- شجاعان

طلب کرد لشکر ز نزدیک دور	مرسته خدا با سیری پیر ز شور
همیشه از زن هم شیر مرد	سوار و پیاده بسی گمزد کرد
شد آماده جنگ پر خاشخار	بیاراست لشکر بصد زین و فر
چو مور و لیلخ همراه او سپاه	حز و شان مرسته روان شد بر
کنند انکن و شیر دل پهلوان	همه صبا گرز و تیغ و سنان
که دشمن زره میرسد پر ز باد	شعید چین قیلج همان فرخ نماید
پس و پیش لشکر نکند اشتد	بفرمود تا لشکر آراستند
بهر جای بگماشت یک نایب	پس پیش لشکر نمود استواء
سنان برکت دست باز و کمان	پوشید خفتان و برگستوان
کنند بفرات آب و نجات	یکی تیغ الماس گون آخته
یکی خود زرین نهاد و بس	سپرد پس پشت بایم چون

فلك بر رگابش همی در او بود	شمندش خرامان چنانا عروس
و یادری عمل چون شیراز	بقلب استاده چنان زالی ^{بجای} تر
بجنگ عدو اسپهاتانقتند	بفرمودنا طبل بنواختند
چو شیران نخرند و جنگجو	و لشکر شدندی بهم رو برو
کرد خیل رو به فتد شیراز	بدشمن شدندی چنان حرد
گشادند باز و به ناورد گاد	ز هر سو جنگ اندر آید سپاه
بپرخ برین شد دشمن غمان	ز گرز و شمشیر و تیغ و کمان
ز هر سو روان آید جنگ	کمان بر سر جنگ تیر فداک
چو خابین گرفتی عدو را زبر	ز زارخ کمان گشت پران چو تیر
فماوند در هم چو پیکان گشت	و لشکر گشادند در جنگ دست
که از جنگجویان روان کرد رو	زبان مترجم همان تیغ بود

ز تیره گذاران کسی جان نبرد	ز گزرگران شاهها گشت خور
فغان بشد از چرخ نیلوفری	ز شمشیر بران در آن داور
بمیدان زد دشمن سر و پاود	بسیخ و کمان بس برید و به
شدی دشت چونکو بسیاری بد	ز شسته بسی نشسته آمد پدید
تو گفستی که بیویش از هم گشت	مرهت چه دید اینچنان زور دست
گرفتند ویدکنان راه کوه	ز شمشیر گردان شد در ستوه
بزاز تیغ و دل از غم و درویش	ره کوه و صحرا گرفتند پیش
چو رویه که بگریزد از شیرز	گریزان بهر سوشده ویدگر
بزاری برافراشت و آمان	چو سرداران ایشان بیدید اینچنان
بسیلم بنهاد بر خاک سر	سلاح از تن افکنده تیغ از کمر
به بخشا بر این قوم بی دست	بزارید کای سردار مهترا
کنونیم در حضرتت عذر خواه	ندانسته کردیم بهر گناه

چو دریای رحمت برآند کوشش	سپهدار دریا دل تیز موشش
بنخشو دم اینک شمار را همه	بگفت از چه دارید بچید گنه
کمر بسته گردید بر تخت و تاج	بیارید تاوان جنگ و خراج
و گرنه من و دو ^{شت} این تیغ تیز	نگر وید گرد جدال و ستیز
بسوزم جهان را همه بسوزم	چون تیغ بران کشم از کمر
چو یک مرد ^{شت} پیشم چو یک مرد	من آنم که در روز جنگ و نبرد
چه فرزند و لبند عزیز ^{ستید}	و گریه پنهان سر بفرمان نهید
گرداده و باژ و ساد و خراج	نهادند گردن بر پیمان و باج
روان شد ^{باید} بی با بصد عز و نام	نوا ^{ست} استعد و باج آن سرفراز
به پیروز مندی روان گشت ^{باز}	همین چین قلیج خان گردن ^{قاز}
شدی خرم از میر فرخنده فر	از آن فتح شاه جهان خنجر

ابا جمله سردار فرخ نهاد	بفرمود تا بخشی الملک راد
بمراه افواج و شاهای سواد	با عزت و اکرام و عز و وقار
بدر بارش آزند با عز و جاه	پذیره شوندش سر اسر بر راه
بحکم خداوند تاج و نگین	بپیشباز بستند بر باره زین
پذیره شدندش با عز از و جاه	ایران و فرمان دهان با سپاه
همه آفرین گوز پیر و جوان	همه خند خندان همه شادمان
سپه دار فرخنده فر با سپاه	چنان شد زره تا بدر بارشاد
شاه او را نشانید و شد سر فراز	بیاید بر شاه و بردشش نماز
چو او گوهر و گوهری بود شاه	فرودش بسی رتبه عز و جاه
شاهنشاه در بجاه عالی تبار	چو شد یکصد و ده دود با هزار
که چون او نبودی دیگر مرد گرد	بگزن تا بخش نو جداری پیر
که بر سر و رانشش شو بهتری	بدارش از مزد و یک انگشتری

چو خورشید در نشان بر عالمی	بر او کنده بدین قلیچ خان بی
بکامش بگردد همی مهر و ماه	کسی را که خشد خدا عز و جاه
ز شاهش و گر باره عز رسید	چو سال صد و چاره شد پدید
که خشنده تر بد ز خورشید ماه	ز مهرش عطا کرد سر تیغ شاه
بفرمود تا آذ زندش به پیش	اگر انمایه اسبی ز اسبان خویش
ستامش همه از زر آبدار	همش ساز و سامان گوهر نگار
همش خسیل بخشید شاه از دفا	بهر روز نیمه و شش از تو عطا
بس اعزاز او اکرام منظور کرد	در احوال به بگام غشور کرد
در ان منصب پنج هزاری بداد	شهنشاه در یاد دل با و داد
بدادوی دو اسب و گر شهریار	سواران یک اسب و اتق پنج هزار
فزون گشت غرض میان همان	فزونش با همی پایه از هم کنان

جوان و سرفراز بود و دلیر	کشش روز بیدان نمودی نظیر
چو مرکب بیدان کین تا حتی	تزلزل بدشمن در انداختی
نمودی بیدان کشش هم نبود	چه یک تن پیشتر یک دشت
سنان در کفش همچنان آرد با	کسی از کشش گشتی زبا
چو شمشیر بندی کشید از غلاف	ز دشمن نهی کرد دشت مصاف

چنگ بیدار روح آن
 قلع بدست نواب
 نظام الملک

بده ساتی آن که تاب آورد	بر شیب روز شباب آورد
از آن آب نم هنوز خست گذرد	بده یادت چنگ آواز ساء
بزن زخم بر تارای نگار	گوی شور و شهنار جوان که حصا

ز دور جوانی و می یاب و کن به آواز عود و بی غمم گداز	ز شور و ز شهنما ز دل شاو کن ز ماهور و منصور و ترک و حجاز
بی قصه نغز پویا شوم از آن شیر دل سرورار چمند	بد می بزنی که گو یا شوم بیان سازم از دور آن ^{شونده} هو
ز با همت چنین گشت باز آنکس نشد کس در عالم خیر و ابرار	چو شد یکصد و پنجاه از هزار زمانه ز نو طسرحی افکند بار
گر گشتن و بستن از نورید ز تو شکر و ملک شد پایدار	شدی جنگ بیدر و گره پدید شهبش خواهر و گفتای گویا
تویی مرد جنگی اشکر شکن که مردانه کوشند در و ز جنگ	تویی ذی نایب و دوران من به بیدر بخشش شکر می آید جنگ
ز اسطبل و گنج اگر بیدر	ز اسب سیخ و ز سپهر و زوز

بفرمان او رنگ زیب آن لیر	کر بست بر خنگ دشمن چو شیر
یکی شکر آراست جنگ آزما	پلنگ افکن و پیل تن آرد ما
همه نیره داران و شمشیرن	که بد پیششان مرد جنگی چون
چو پیلان جنگی میدان کین	بد دشمن کشی چو شیر عربن
بیاراست شکر بفرمان شأ	همه مردم جنگی و کینه خواه
بمیدان کین گشت شکر روان	چنانی که طئلان به بازی روان
طلایه روان و آب پیش سپاه	که لشکر نگرود زد دشمن تباه
پس آن گروهی شد پیش رو	که های مناسب کند جستجو
بیشخانه گردان نام او را آن	یکی از پلای زگر فکاشد روان
سپس پیل از زبورک تو پیل	سپه دار در قلب شکر بماند
پس ایشت بجگاشت یک شمشیر	بکف جگر را نیره و تیغ میتر
چو شکر نعره یک بید رسید	تو گفتی که فوج بلا در سپید

سواران دریا اول تیز چنگ سپهدار بیدر چو دیدش درش بگفتا گر این گردش کوش است از این سو قلیج خان سه نامدا بفرمود تا خیمه افراشتند پس پیش و قلب دو سو کرد راست بگفتانه این جای آسایش است بکوشید کین جای تنگ آد نام با طرف میدان جنگ استیز یکی کوه دید اندازن جایگاه بفرمود مردان کین نامتند	چو شیران غرنده در روز خنگ سواران دریا اول شیرش همانا با و اوری ناخوش است خداوند عز و جلال و قار فرود آمده بار بگذاشتند سران سپه را بر خویش خوانست نه این جای بازی آراش است که از نام حال شود عز و کام نظر کرد آنگه میں با تمیز شیده سر اندر بنزدیک ماه در آنکوه کوه با ساختند
--	---

ادبیرق - علم - ۲ - شیر - ۳ - جای بندی که منظر جای دیگر باشد -

روان گشت بگرفت و لشکرشاند	وز آن تیر غم بردل خصم راند
که بر کوب و تر بود و جالی ازین	سپه را در آن جایگه شد کین
شب آمد جهان شد به آرام و نای	که تار و ز قطای هر چه کرد و راز
چو سلطان خوار شدی جلوه گر	جیش شاه در پرده نهفت
نه زهره بجای ماند و نه مشتری	نه شاه جیش ماند و نه شکری
سپه بدر بگرد پوشیه تریان	بزم عدد و تنگ بسته میان
ایر نامای ازین دنیه ندوم	علمدار با بر کشیده علم
یکی میسره کرد آراسته	کز و قلب دشمن شدی گاشته
در کسمت آراست پسینه	که دشمن میفتاد و راهمین
سپه بد از خند و تیروز	بقلب استاده بمانند شیر
چو بیدار خد او دید آن کز و فر	و لشکر گشت چون بیدار و دشمن خوان

بنا لیدر کین نخت بر گشته چیت	چگونه تو انم در این جای زیست
چو خوشس بود مادر نمی زاویم	بدین روز بدور نمی واویم
کنون وقت جنگ است گاه نبرد	بگو شوم در این رزم چون شمرم
که تا دست یایم بر مال دل	ویا آرزو ها برم نیر گل
بفرمود و بر باره بر دنگ	سپ گشت آماده از بهر جنگ
بدر اندرون رود رسته و آست	که از جنگجویان دلخست و آست
بلا این رو نمودند در کار زان	ز خون گوان تیغ شمشیر شکا
از هر سو نمودند کس نه گشت	با اقبال دارند تاج و تخت
نه این را فتوح بود نه شکست	و از جنگجویان از این پنج گشت
همین چنین فلسج نران جنگ گشت	شدی رنج زین جنگ زین با گشت
کنی ز فلکان را بر خوشش خور	نهفته بسی راز با باز راند

شدی روز دیگر گویش سخت تر	دلیران چنان آرد و شیر ز
ز در تیری آمد چو تیر شهاب	که اسب سپید نیاورد تاب
شهنش سبب عطا کرد و نام	ز راند و وزین مرصع گام
فرستاد شمشیرش زان خویش	که بر ندگی داشت زالماسش
تو گفتی بشب چشمه خور بود	نه شمشیر بل شاخه لور بود
اگر چند بودش مرصع نیام	ولی تیغ بودش ز گوهر بنام
همین چنین قلیچ خان با عزو	بر آن اسب چه چون قمر جلوه گر
کنند افکنان را روان داشت پیش	کز و شد دل دشمنان ریش ریش
دگر دسته گرد تا پیش و روان	پس پشت ایشان نمودی روان
از آل پس و دلیران از زید کا	بگفت تیغ بر آن بی کارزار
کنند افکنان پیشم گردان ز پس	از گفتی اجل راست بانگ چرا

۱- جمله ۲- طاقت - ۳- آرمال خود - جامعه - ۴- خورشید - ۵- بگله - ۶- غلاف شمشیر

چو بیدر خدا دید آن کارزار	سینه شد بچشمش همی روزگار
همی گفت در بان بزن بی بزن	کردشمن نخواند شمارا چون
مکنز افکنان رفته تا پای سورا	ز زربش دراز چرخ گردنده شود
یکی و یل کرد و یکی های و هوی	یکی بسته لبی گیری را ندهد هوی
دلیران چو بروزش شدندی نزار	خداوند بیدر شدی چاره ساز
طلب کرد ز بهار و گفتا امان	بزی شادمان در جهان جا مان
همین است آئین این چرخ پیر	یکی زیر آرد یکی بر سحر
اطاعت گذاریم و فرمان پذیر	خواهی بکشش خواهی بستم بستن
امان داد و بخشیدشان را در اثر	که بخشش نکولی همی خواست
باقبال او رنگ زیبایان	سینه شیمان را انوی کرد زار
بهر جای کور و نمودی بجاگ	جهان را بدشمن نبی کرد رنگ

بسال صد و هجده بانبار	شدش بجای و صوبه و انبی قرار
ولی کار این چرخ گردن زمین	که باز هر آلوده کرد انگبین
پس از فتح بیدار نگر روزگار	چه بازی بیاورد بر روی کار
جهان جای آرامش و عیش نیست	در این دار فانی که راست است؟
بزحمت بگیر و بربند و بدار	در آخر همه را بجا در گذار
کج رفت اسکندر فیلقوس	که عدشه بر کاب را داد بوس
کج رفت جمشید و آن کز و فر	که حکمش روان بود در بحر و بر
نماند در عالم بغیر از دو چیز	بخاطر سپار از تویی با تمیز
یکی کار خوب یکی خلق نیک	و گزوات حق و صده لاشه یک
شده او رنگ زیبای جهان شد روان	همین است رسم زمین و زمان
جاندار فرخنده تیز چنگ	در آخر شدی بسته بند مرگ

از و مانند تخیالی همان تاج و تخت که تخت شهری یافت ز روح و ز سب	از این دار فانی چو بر بست نشست بها نگیرد شه بود او زنگ زرب
تو زمین دار هرگز مجو بر تری ومی باش زمین جایگر در گذار	گذشت از جهان با همه سروری جهان چون سرایت ناپائدا
شدی سندی خاک او زنگ گوی و در گزان زمین کرد آخر گری	چو بگذشت شه زمین سرای غرور همه بند بودش بزیر نگین
شدش ختم کار جهان ابوسلام مغظم بدو غنم پر ز کین	شدی خلد آبا و شس آخر مقام و و فرزند آن شاه پاکیزه دین
بجو نری می هم فرو برده خنگ مغظم شدی در جهان تاجدار	پی تخت و تاج آمدندی بجنگ شد اعظم روانه بدار القرار
نمودند و او را شید جز تعبت	و را شاه عالم پس اور لقب

بیامد بر شس چین قلیچ خان را و	بدی و شش می گشت شش و
پدوشش هزاری ذات و سوا	عطا کرد و شد در او و صوبه
همشس خان دوران نمودی	تراهی مراتب شد علی الجباب
ولی زان همه عز و جاه و جلال	که بودی همه قال و خالی ز حال
وزان شاه و دربار و آن کشش	در انا مد اندر جهان بیج خوش
نمید اندر او بیج صدق و صفا	ر میده شد از عالم پیونفا

ترک دنیا و اختیار نمودن گوشه نشینی

در او نیست جز بر نهج بیج	نیست جانی خوشی بیج
همان جاه دنیا بود چون حیا	نیشیم زانجا به پس ترا

بهی روز و شب در نماز باشد	به اخلاص و رستگاری شد
بدرگاه حق شد بر او نیاز	گاهی در نیاز و گاهی در نماز
خدا دوست شد مرد دنیا پرست	در حق زود و از در خلق ترست
شده شاه عالم ز عالم روان	پس از پنج سالی و انداز جهان
ز دندی بهم جمله شهزادگان	که گردند در مملکت حکمران
بدلجوئیش جمله شهزادگان	که برتگشتند یک یک روان
جهاندار شاهش فرستاد کس	که این گوشه گیری نماید بس
بسی جاه و منصب بدو عطا داد	بسی خواسته در ره او نهاد
و را عازی الدین نمود او خطا	که برگردد از راه نیک و آبا
مخاطب نمودش به فیروز جنگ	نکردی اثر اندر او ریو و رنگ
فرستاد فرمان سپس شهر یار	برش بهفت هزار ریخت سوار

چینیس بود تا یکصد و میت چار	گذشتی ز بجزرت ز بعد هزار
چنانداش در جهان شاه شاه	شش برتر از مهر از ماه شد
فرستاد اسدخان جادو زبان	بیش هین سرور سروران
که گر خدمت خلق بندی مکر	بر خالق استی پسندید تر
بیار هماغه مو را سوی داد	که به از نماز است کار عباد
بسی گفت و بشنید کوشش نمود	چو تقدیر نیردان در گون بود
بدر بارش آمد آن باد قار	خطابات و منصبش بر قرار
چنانداش برود در جنگ دست	ز فرخ سیر آمد او را شکست
زونیار و ان شد بدیگر سرا	همین است آئین این هیو فنا
همان سال فرخ سیر شد تخت	چناندار را گشت از روز تخت
دو سید برادر شدندش زیر	شهی بدبایشان فرخ سیر

<p> یکی قطب ملک بود و عبده اللہ دوم زان حسین علی بود خان بشه گشت دستور صاحب جلال بهر جای حکام کروا روان بهین فتح ملک آن نظام میر و راهفت هزاری مقرر نمود به برهان پورشس حکومت بد چه بدفتند برپا ملک و کن بهر گوشه سرکشی تیره روز رعایا پریشان و سرگشته حال بیامد نظام آن جوان نخت را </p>	<p> حسن با علی نام آن نکته دان بخطابشش امیر امیران بدان برترب نبودی کس او را بهمان بسی عزال و نصیب داز بخردان که در روز بهیجا بد او شیر گیر دو اسب سه اسبه در آن خان که بگذارد آنچاره و کسیم داد و کن بد به مردم چو بیت الحزن شده بهر بیچارگان کینه توز از آن مردم خود سر بد بنگار همه ملک از این آمدن گشته </p>
---	--

که لطف خداوند رحمن رسید
 ز تمدیر آن مرد بارای دنگ
 به یک سال کرد آبخانش در
 و گره ز تمدیر آن میدان
 همین فتح ملک آن زمین جهان
 شد بهر دو حکم ملک دکن
 نظام ملک فتح جنگ دیر
 شهنش وادسریج گوهر نشان
 در بیان کشن سواد فتح
 و محمد شاه و محمد انوشیروان نشان
 با نواب نظام الملک
 و لایحه بخت ابقار جهان
 که باشد جهان را سز سزبان

کسی را نیامد از او زمین و زیب	ندارد بجز ریو و رنگ فریب
کس آسوده در داری دنیا نیست	بجز رنگ افسونگری بیخ نیست
عجز نیست بر ریو و رنگ جفا	کجا کرده یاد و ستانش و وفا
کس از مکر این بد سیر جان نبرد	همه نوشتش او میش و صافیش و در
بجز داغ بر داغ کس را نداد	بهر جا که رو کرد این بد نهاد
ز هر کار دنیا بگیر اعتبار	اگر عاقلی دیده بگشا بکار
همه کار دنیا بود همچو دیو	همه کارش تدبیر و رنگ او ریو
کسی این چنین کج نهادی ندید	بود راستی را عدو این بلید
سوی راستی و صفای ننگ و	کج است آسمان کج همی پرورد
نخستین چنین است اندر سیر	شنو کار دستور فرخ سیر
که فرخ از ایشان شدی شهریار	دو سید چنین و حسن نامدار

<p> اکم دستورش بود در آن زمان به ملک و کن بر سر کار بود بکار وزارت کی انیسان بگوست بسی کرد سختی بهر کار و بار به نیکی نبودش گهی گفتگو کسی راز جورش نبودی اما که دستورش شد غافل و بد شعاع تشدید بیج کاری بوفیق مراد وزیری دگر کرد پس جستجو بعزت و راد برینود نشانند فرودش بسی رتبه و عزت و جا </p>	<p> حسن قطب ملک بود عبداللہ خان حسین علی ہم سپہدار بود حسن بود عالم ولی عیش دوست رشن چند بودش نیابت بکار ستم پیشه بد پیشش تند خو جهان زو بفریاد بود و فغان چو فرخ سیر ویدان طرز کار همه کارشاهی ز رونق فتا بچخواست آزاد کرد و از او محمد مراد خان ز کشمیر خوانند شدی اعتقاد خان خطا بس </p>
---	---

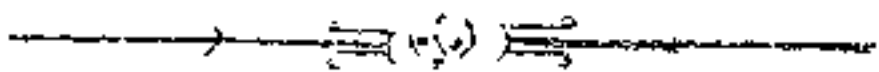
برایشان همه رازها فاش کرد	امیران بپرخوانند و گفتارش کرد
نه بیند از آن سادگی جز زیان	چو شش راز گوید میان کسان
ندیدیم از ایشان بغیر از زیان	بگفتا نخواهم من این سیدان
که ایشان ندیدیم بجز مکر و فن	بباید براندانت این هر دو تن
که مردیست دانا و نیکو نهاد	وزارت و هم اعتقاد همان بود
که او را کجا باشد این آبرو	امیران همه رنج گشته از او
که گردد با حسا کم و حکمران	کجا مرد کشمیری گم نشان
که شمشه خواهد او را نمودن تباه	شد عبداللہ خان واقف از فکر
که خود را رسان زودتر نزدین	نوشت با برادر بپاک دکن
بپاراست کار دکن سمرسبر	امیر امیران چو شد با خیر
که یور برادرش بود و غیور	بعالم علی خان سپیدی مو

بسوی برادر، همی رو نهاد نمودند در کارش ساز و با صدوسی و یک با هزارش نه فرخ سیر ماندولی تخت و تخت نمازش ببرد و خواندند شام بیش طلب کرد عهد الله خان بمفرود مر جمله را پایگاه برستج جنگ آمده در سر ببستند عقد اخوت پس تو بر ما بزرگی و هم سروری هم از رتبه و هم ز مال منزل	بدی روی روان گشت مانند پاد نشستند و با هم بگفتند راز ربیع نخستین چو شد جلوه گر کشیدند فرخ سیر راز تخت رفیع شان شدی جای فرخ بگناه سران و امیران را دو جهان به هر یک بخشید خلعت ز شاه حسین و حسن بعد از آن ماجرا نشستند و گفتند بسیار پس بگفتند از ما تو خود برتری تو ما را برادر بزرگی بسال
--	--

<p>تو بی گناهتر و ما دوتن که بهتریم بر آن خواهش توست منت برم</p> <p>تو مائی و ما تو همه این زمان در آن کارها کردنیکو نظر که نزدیک ایشان نیاید زیان که این رشته را بس درازست که دوری نکو باشد از اثرها که دوری ایشان بدش بهترها با عزت و اکرام و جهاد منبع ز مال و منال و بزرگان و خود که این دوری او را همی بود و خود منبع و دولت او که در بی گناه</p>	<p>هر آن حکم بدی تو ما حاضریم تو هر صوبه خواهی بنامت کنیم من و تو نباید بود در میان همین فسح ملک آن سپهر جدالی پسندید از این دوستان بخود گفت به دور بودن ز شر همان به که ایشان بمانم جدا ستم حکم مالوه ز دانشوری پیوسته خلعت ز شاه رفیع روان گشت یاران خود و جواد بر او ایمن روان گشت و د چون تخت آهنگی مانده نامی ز شاه</p>
--	---

<p> بخت همی آید او بالقب که بهتر ز شاهای او بدتر بمرد و جهان شد پیر از گفتگو همان ناصر الدین محمد بخت بخت شهبی کرد نیکو مقام که اختلافات ایشان رسید نمودند و کجروی سازد باز که ای سرور را دیر تمام حسین علی باید آنجا امیر از آن سیدان کج کج نهان بدین گونه سازندم آخر زبون </p>	<p> محمد شاه تا پیش شد لقب ولیکن چه تخت چه تاج شهنشاه که مرگتر اندر جهان از لیت او پس نگاه شد روشن از خراب محمد شهباش گشت مشهور نام هزار و صدوسی و دوشد پدید دو سید شدندی در گونه باز نوشتند انیسان به نزد نظام تا نامه گذار و در جای گیر چو آن کجروی دید نوایب بخود گفت کین کج نهان و آن </p>
--	--

کبرفتاری حسن علیخان قزلباش
 حسین علیخان امیر مراد اتمدی
 خود مختاری نواب آصفیاه
 نظام الملک دروکن



دو سید برادر بکرو فسون	ز سو و ای باطل خیال و جنون
پرسا همی آخدی ساختند	چی کجروی بیدق افرانند
یکخی غزل و یک نصیب کردند	تمو و نمد در هم بسی تار و پود
پنجشبی و لاور که خالش تقب	بد می از امیران عالی نسب
نوشتند آنا و کنگک باش	بطرزی پسندیده در سفر ناما

<p>نمایم کارش به یکده تمام همه کار کرد و آب را کام ما که آرنده هر سه سیر بخروان که بودی در آن کارها بنصیر چو هرگز نه لغزیدش از جای پای ره گفتگو بند کرد از در دست بیدی روان کردشان پرز سوز نه از روی سس روی بسوی پریم نزد سس سس برای برادر بکار نپوشیم هرگز طریقی جهنما همه روزم و هم نمایم چو سب</p>	<p>که محور سازیم یکسر نظام چه این فتح ملک آرنماندجا نمودند پس گزواران روان نظام آن همین فتح ملک دلیر همه کارها ساخت با عقل و ای سرگزواران با حسان بیت جو ابی پسندیده بنوشتند نوشت او بدیشان به الفاظ گم چو رسم اخوت بود برتسار همه پیشم سازیم صدق و عدل که نخل جبار ابر آید تعیش</p>
---	--

<p>که در کج کمی راست را بهر راست هر آن نحو بر آید آنرا سزید نخواهم و گر این چنین کار و با نیویم و گرد جهان راه کج گذارید تا گوشه آرام بسر جهان راهم پشت پائی ز نم بود میت و یک صوبه بایدون بجا بمن شش بد پانزده آرشما به چوپیم در عقد تیغ تیغ بود از پائی ننگ ناموس جنگ که در دست آورده ملک کن هر تیغ فیصل کن بر فن است</p>	<p>نه چسپیدن بر گز از راه راست نه گفت مرا سس بسز بنوید نخت آنکه من خسته گشتم ز کار گذارید تا رو کنم سوی حج دوم آنچه را داشتم از پدید بگوشم و گرد پنی بیشم کم سوم آنکه این ملک را جا بجا اگر است رسم اخوت بجا بجز ایشان ندانم و گرا بپوش جهان خوش بودیم عزت ننگ بجز تیغ بران اجساد من پساش گذارم که آنسان است</p>
--	---